

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

هوشنگ معین زاده

## خیام و آن دروغ دلاویز!

فصل اول :

به سوی میعادگاه

تا چند زخم به روی دریاها خشت،  
بیزار شدم ز بت پرستان و کنشت،  
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟  
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

با صدای کش دار و سرعت سرسام آور آمبولانس، حاج رجب را به بخش «اورژانس» بیمارستان منتقل کردند. وقتی او را برای عمل جراحی بیهوش می کردند، فکر کرد که عمرش به پایان رسیده است. به شوق بهشت موعود «لبیک یا ربی لبیک» گفت و خود را در ابدیت یافت. در آنجا او را به پاس ایمان راسخ و پرهیزگاریش، بهشت پاداش دادند و به میعادگاه نیکان بردند.

حاج رجب، بهشت را سرزمینی زیبا و پرشکوه یافت، با همه نعمتهایی که به مؤمنین وعده داده بودند. او که در دنیای خاکی، چندان التفاتی به زیبا رویان نداشت، در بهشت بی توجه به نعمتهای دیگر در جا چند حوری زیبا و نو رسیده را دست چین کرد و با خود به کاخی که برایش تدارک شده بود برد و با ولعی خاص به کام گرفتن از آنان مشغول شد.

زمانی چند، او بود و کاخ با شکوه و حوران بهشتی و عیش و نوشی که به راه انداخته بود، بی آنکه از مظاهر دیگر بهشت و ساکنان آن اطلاعی داشته باشد. تا اینکه یک نواختی قضایا، دلش را زد و به فکر افتاد سیر و سیاحتی کند و از اوضاع و احوال ساکنان بهشت با خبر شود، به این امید که با دیدار و گفتگو با اهل بهشت و گشت و گذار در جنت الهی، تغییری در زندگی یک نواختش حاصل گردد. از اینرو، روزی تمام حوران همیشه «باکره!» خود را مرخص کرد و به تنهایی در بهشت موعود به گردش پرداخت.

مرد مؤمن، همچنان که در تپه ماهورهای پُرگل و سبز و خرم و کنار آبهای روان پرسه می زد، به حورکی زیبا رسید که پیکر عریانش را به آب های زلال و شفاف آبخاری سپرده بود. حورک با لبخندی شیرین و دلنشین از او استقبال کرد و حاج رجب با اشتیاق به سوی او رفت و از وی خواست تا در سیر و سیاحتش همسفر او باشد. حورک پذیرفت و هر دو با شادی در چشم اندازی بی کرانه به راه افتادند.

## پیر حقیقت گو

حاج رجب با حورک خود در گشت و گذار بود که «پیری» را دید در محوطه ای بسیار وسیع به منبر رفته و جماعت کثیری را به گرد خود جمع کرده بود.

مرد پیر با هیجان برای گرد آمدگان محضرش سخن می گفت و به بهشت خدا خُرده می گرفت و به مانده های میعادگاه الهی طعنه می زد. به گفته پیر هیچ یک از نعمت های بهشت در خور سپاس نبوده و در برابر زحماتی که مسلمانان برای به دست آوردن آن متحمل شده اند، ارزشی ندارد. او، آن چنان با دلیل و برهان حرف می زد که حاضران، با «آفرین» گوئی های مکرر، سخنانش را تائید می کردند.

وقتی موعظه پیر و سؤال و جواب حاضران به پایان رسید و همه از اطراف او پراکنده شدند، حاج رجب به نزدش رفت و با دلسوزی گفت:

- پدر! این چه کاری است که می کنید؟ مگر ترسی از خشم و غضب آفریدگار عالم ندارید؟ مگر نمی دانید که عیب و ایراد گرفتن به آفریدگار و آفریده های او گناه است و جزایش آتش جهنم و مار غاشیه و عقرب و تازیانه های آتشین است؟ چرا به جای این حرف های بی فایده مثل دیگران از نعمت های بهشت بهره نمی برید؟ شاید فکر می کنید چون پیر هستید، این جا هم مثل دنیای خاکی زیبارویان بهشتی التفاتی به پیران ندارند؟ شاید نمی دانید که برای ساکنان بهشت هیچ محرومیت و محدودیتی وجود ندارد، نه برای پیران و جوانان، نه برای مردان و زنان.

با شنیدن سخنان ملامت بار حاج رجب، پیر، نگاهی تلخ و تیز به او انداخت و گفت:

- مرد! . . . من نهصد سال است که ساکن بهشتم. نهصد سال است که مرا اینجا رها کرده اند. نهصد سال است که شب و روز همه جای این خراب شده را زیر و رو می کنم. با همه نعمت هایش آشنا هستم و با همه حورانش، حتی با حوران «بارگاه الهی» همدم بوده ام، ولی چه سود! نه حورانش، نه شرابهایش و نه مانده های دیگرش برایم لذتی ندارند. تلخی تکرار، شیرینی نعمت های سهل الوصول را از کامم ربوده است.

- پدر، می خواهید بگوئید که از نعمتهای خدا سیر شده اید و از آنها لذت نمی برید؟

پیر پرسید: تو چه مدت است که به بهشت آمده ای؟

- حدود یک سال!

پیر خندید و گفت:

- یک سال! فقط یک سال! . . . من نهصد سال است که اینجا هستم! بگذار چند سالی بگذرد، چند تائی حوری و حورک در آغوش بکشی، آنوقت می فهمی که بهشت عشرتکده ای بیش نیست. عشرتکده ای ابتدائی که کمترین ذوق و سلیقه و هنری در تدارکش به کار نرفته است. نگاه کن به مانده هایش! همه «مصنوعی» اند. در بهشت، در همین بهشت «موعود»، کجا خربزه های گرگاب اصفهان، گلابی و هلوهای خراسان، پرتقال شهسوار، نارنج و لیموهای ترش و شیرین شیراز را پیدا می کنی؟ کجا از زردالو و گیلاس و آلبالوی فارس و اصفهان و گیلان و آذربایجان اثری می یابی؟ حال، در این بهشت می خواهی چه کنی؟ می خواهی چه مدت با حوریان سرکنی؟ چه اندازه می خواهی شیر و عسل نوش کنی و آناز و آنگور به دندان بزنی؟ چقدر می خواهی شرابی که مستی نمی دهد، مثل شیر شتر به شکم بریزی؟ و جواهرات بهشتی را می خواهی چه کنی؟ اینها با شن و ما سه و سنگ و کلوخ چه فرقی دارند؟ مصرفشان چیست؟ به چه کسی می خواهی پُر بدهی؟ در کدام بازار و به کدام مشتری می خواهی بفروشی؟ آخرش چه؟ تا کی الواطی و عیاشی؟ بخور و بخواب؟ این هم شد کار؟ این گذران بدون هدف و آرمان چه لطفی دارد؟ چه انگیزه ای می تواند آدمی را دلخوش کند؟ کمی از اینجا دورتر برو، آنجائی را که خود عربها اشغال کرده اند تماشا کن! وضع و روحیه آنان را ببین! همه آنها یا دیوانه شده اند یا عاطل و باطل پای درخت و کنار دیواری خفته اند. بعضی از آنها، سالیان سال است که در خوابند و دروغا که حتی مژه ای برهم زنند. تازه، هراز چند گاهی هم که بیدار می شوند، به باعث و بانی بهشت

هزار بد و بیراه می گویند که آنها را به ضیافتی برای «هیچ» خوانده است!

حاج رجب که از حرف های پیر، کلافه شده بود پرسید :

- پدر، منظورتان اینست که همه ساکنان بهشت مثل شما از این وعده گاه الهی ناراضی اند؟ می خواهید بگویند بهشت خدا، این چنین بی ارزش است؟ اگر این طور است، پس پاداش آنهمه رنج و ریاضت، عبادت و زیارت و بخصوص عزاداری ها و گریه و زاریهای چه می شود؟

- پاداش؟ کدام پاداش؟ حوریانش را نگاه کن! درست مثل عروسکهای پلاستیکی اند، نه احساسی دارند، نه عاطفه ای! نه مفهوم محبت را می فهمند و نه معنای عشق ورزی را! همین حورک را ببین! می دانی چند سال دارد؟ صد ها سال پیش دهها بار با من بود. خواستمش آمد، نخواستمش رفت! و قبل از من هم لایذ طی صدها سال با صد ها نفر از «مؤمنان» در همین باغ و راغ مشغول حال دادن بوده. از او چه لذتی می بری؟ می گویند، حوران همیشه «باکره» اند! خوب که چه؟ همیشه باکره بودن یک حوری چه ارزشی دارد؟ اصلاً باکره بودن به چه دردی می خورد؟ اگر سالهای عمر او هم مانند انسانها شمردنی بود، امروز تو وحشت می کردی که به ریخت و قیافه او نگاه کنی.

خدای بخشنده و کریم، به تو حضرت آقا، به جای یک دختر نجیب و یا یک مونس و همدم غمخوار، یک «عروسک پلاستیکی» داده یعنی، سرت را شیره مالیده است. نگاه کن! این حوری با وجود اینکه بارها و به دفعات با من بوده، آنگار نه آنگار که احساس و عاطفه ای یا خاطره ای از آن روز و شبها دارد. ببین، چطور بی تفاوت و بی اعتناء به من نگاه می کند؟ دردنیای خاکی، هیچ کس خاطره معاشقه و آمیزش و طعم لذت هماغوشی را از یاد نمی برد. ولی اینها گوئی «ماشین لذت» اند و فقط تظاهر به خوش بودن می کنند.

حاج رجب، فکر می کرد که پیر مرتد شده و کفر می گوید، لذا با تعجب پرسید :

- تکلیف چیست پدر؟ آیا فکر نمی کنید اینجا حداقل بهتر از دوزخ و سوختن در آتش است؟

- ببین، دوزخ هم از نظریکنواختی، مثل بهشت است. شلاق آتشین به تن انسان ها زدن، شیره درخت «زقوم» به حلق مردمان بیچاره فرو ریختن و آنها را در آتش «خشم و کینه» سوزاندن و کشتن و دوباره سوختگان و مُردگان را زنده کردن و از نو سوزاندن و . . . یعنی چه؟ کدام صاحب عقلی دست به چنین اعمال وحشیانه ای می زند؟ حال آن که می بینیم، خدای عز و جل با کمال خونسردی و بدون کمترین رحم و مروت و شفقتی مشغول انجام این کارها است و ما هم چشم و گوش بسته نشسته ایم و مثل «بره» های یک «رَمه» منتظریم چوپانمان که خدا باشد، هر چه می خواهد بکند. ساکت و صامت و البته راضی به رضای او! نه اعتراضی می کنیم و نه دلیل این کارهای عبث و خودسرانه اش را می پرسیم. مثل این که فقط خلق شده ایم مکافات ببینیم، رنج ببریم و درد بکشیم، هم در حیات و هم در ممات. با این همه، اگر نظر مرا بخواهی، سوختن در دوزخ، حداقل یک امتیاز دارد و آن این که در آن «دوزخ»، آدمی حداقل امیدوار است که شاید روزی «باریتعالی!» تغییر رای بدهد و از کارهای ظالمانه اش دست بردارد. همین یک ذره دلخوشی و امید و آرزو خودش به هزار حوری و غلمان می ارزد و از صدها خروار عسل و انگور و شراب بی خاصیت، با ارزش تر است. اصلاً کی گفته جهنم بد است؟ چرا فکر کرده اند، بهشت بر جهنم رجحان دارد؟ در بهشت چه چیز ارزنده ای وجود دارد؟ آیا تو به خاطر عسل و آناز و انگور و تمتع از حور و غلمان، آرزوی بهشت می کردی؟

- پس چه تکلیف می کنید، پدر! ؟

- تکلیف همین است که من می کنم. حداقل هم دلم خوش می شود و هم به صاحب بهشت دهان کجی می کنم. چون تا خدا همین خداست، وضع ما هم همین است که هست، مگر اینکه خدای دیگری پیدا شود و ما را از این بلیه نجات دهد.

- نمی فهمم! یعنی چکار کند؟

- ساده است. ما را بمیراند، به خواب ابدی ببرد و از این بیهودگی و بازی بچگانه «بهشت و جهنم» نجاتمان

دهد. . .

- آخر، ما یک بار مُرده ایم و اینجا هم که آخرت است. دو باره مُردن چه معنایی می دهد؟

- دوباره مُردن خیلی معناها دارد. دوباره مُردن یعنی تمام شدن، از شر این بیهودگی ها نجات پیدا کردن، از بلاتکلیفی ها و بدبختی ها خلاص شدن و عطای بهشت را به لقاییش بخشیدن است. این بهترین سرنوشتی است که یک «خالق» برای «مخلوقش» می تواند رقم بزند.

حاج رجب، با حیرت پرسید: منظور شما، اینست که مُردن و آخر و عاقبت نداشتن و از خیر بهشت و شردوزخ گذشتن، بهترین راه نجات و تنها راه حل مشکل انسان هاست؟  
- بلی! این تنها راه نجات از سرنوشت شومی است که خدا با بر پا کردن این بهشت و آن دوزخ برای بشر رقم زده است.

- ولی پیغمبرمان کلی از این بهشت و از اوضاع خوب و خوش آن تعریف کرده است، آن را چه جواب داری؟  
پیر خندید و گفت: اگر شارع اسلام این بهشت کذائی را وعده نمی داد و از آن تعریف نمی کرد، با چه انگیزه ای می توانست تازه مسلمان ها را به غزوات بکشاند؟ غارت و چپاول اموال مردم و تجاوز به زن و دختر دیگران، به تنهائی برای تحریک و تشویق اعراب پا برهنه صدر اسلام به جنگ و جدال کافی نبود. باید به آنهائی که در چند غزوه به مالی می رسیدند و به حفظ جان خود دل می بستند، وعده ای در مقابل کشته شدن می داد تا آئینش را که بیشتر بر شمشیر پیروانش متکی بود، گسترش بدهد.

بلی مرد! پیغمبر اسلام باید از «بهشت» تعریف می کرد. باید همه آرزوهای اعراب را در بهشت خود جا می داد تا «ستون دین» محکم شود و آئینش پا بگیرد. آیا نمی بینی که مائده های بهشتی، منحصر است به آرزوهائی که عرب ها در «سر» و حسرتش را بر «دل» داشته اند؟

- پدر، آیا کسی این مشکلات را با خدا مطرح نکرده است؟

- مگر خدا را می شود دید؟ اینجا هم که بهشت اوست طرف آفتابی نمی شود. تازه، فکر می کنی می پذیرد که بساط خلقتش عیب و ایراد دارد؟

- بالاخره، هرچه که باشد، اهل بهشت همه از مؤمنین و از خدا پرستان هستند. حق آنهاست خدا را ببینند و با او گفتگو کنند، مگر نه؟

پیر خندید و گفت: تو هم چه خوشباوری! اگر این طور است، برو و خدا را ببین و با او صحبت کن!... کمی گردش کن تا ببینی، چطور گله گله، آدم ها در گوشه و کنار کز کرده و چرت می زنند و یا مثل دیوانه ها نه خود را می شناسند و نه خدای خود را. خیلی ها هم ادا و اطوار حیوانات را در می آورند. راستش را بخواهی، تو هنوز تازه واردی. تازه وارد و به همان اندازه ناواردی. باید آنقدر با این حوران بیامیزی و عسل و انگور و انار بخوری تا بفهمی درد من و امثال من چیست.

حاج رجب درمانده بود. ستون دین» داشت ترک برمی داشت. آنچه می شنید، با آنچه که «رؤیاهای» دنیای خاکیش را می ساخت، تفاوت داشت. «طعنه» های پیر را شنید و به خود نگرفت. تنها کاری که به ذهنش رسید، گریختن از نزد او بود و گفت:

- خدا حافظ پدر!

پیر هم با بدرودی، به او گفت:

- اگر باز هم گذارت به این طرف ها افتاد، سری به ما بزن.

حاج رجب دست حورک را که دیگر می دانست سن و سال و راز و رمزش چیست، گرفت و به راه افتاد. اما، احساس می کرد که چون و چرائی به ذهنش راه یافته است. برایش قابل تصور و باور نبود که در بهشت الهی بشود به خدا ایراد گرفت و حکمت هایش را به زیر سؤال برد. اندیشناک بود و حرفهای این پیر عاصی و طاغی، حیرت و شگفتی اش را بر می آنگیخت.

حورک که از سیمای در هم شده همراه خود به اضطراب درون وی پی برده بود، با اندکی تردید گفت:

- از سخنان این پیر افسرده و غمگین مباش! گروهی از ساکنان بهشت، قرن هاست که حکمت پروردگار عالم را در ایجاد بهشت و دوزخ به باد انتقاد گرفته اند. اقامت طولانی در جنت الهی و نبودن هیجان و امید و آرزو، اینها را به طغیان و سرکشی واداشته است. آنها یا در گوشه ای مغموم و در حال تفکر و اندیشه اند و یا در حال جوش و خروش و تحریک دیگران. روز بروز هم بر تعدادشان افزوده می شود.

حاج رجب تعجب زده پرسید:

- خدا چی؟ خدا چطور تحمل می کند که در بهشتش مشتی یاغی و سرکش، بندگان مؤمنش را اینطور نسبت به نعمت های او دلزده و سرخورده و بدبین کنند؟

- نمی دانم، ولی به نظر می رسد که خدا هم نمی داند با ایرادهای عقلانی این جماعت چه کند و از شر انتقادهای منطقی آنان چطور خلاص شود؟ اگر چه می گویند حوصله اش از این نق زندهای سر رفته است، اما معلوم نیست چرا کاری به کارشان ندارد.

- چرا آنها را به جهنم نمی فرستد تا خود و بندگان را از شر آنها خلاص کند.

حورک با تکان دادن سر گفت:

- تو از کی حرف می زنی؟! پروردگار عالم که نمی تواند و نمی باید دمدمی مزاج باشد. سخنی بگوید، تصمیمی بگیرد و بعد تغییر عقیده بدهد و از گفتار و کردارش عدول کند.

در این موقع، حاج رجب به یاد حرف و حدیث‌های دنیای خاکی و ناسخ و منسوخ‌های خدا افتاد و سری تکان داد و با خود گفت:

- عجب! پس چرا «طرف» در آن دنیا آنهمه «بکن، نکن» راه انداخته بود؟ چرا آنجا در امر و نهی هایش استوار نمی‌ماند؟ چرا در آن دنیا یک روز دستوری می‌داد و روز دیگر دستورش را لغو می‌کرد و به قول خودش با احکام تازه تر و به قول خودش بهتر، فرامینش را مدام عوض می‌کرد؟

حاج رجب خود را در معرض وسوسهٔ شیطان دید و باز به شیوهٔ زندگی خاکیش، چند بار «استغفر الله» گفت و «لعنت بر شیطان» فرستاد تا بتواند از قید افکار درهمی که پیر با سخنان آنچنانی خود، به سر او انداخته بود رهائی یابد. و، سرش را زیر انداخت و با ناباوری از آنچه دیده و شنیده بود، همراه حورک برای پی بردن به راز و رمز «بهشت» به گشت و گذار ادامه داد.

ادامه دارد